

دانلود رمان مه ربا

دانلود رمان های مهری هاشمی

رمان عاشقانه ، رمان طنز

مقدمه:

خیره به چشم‌های درشتش که توی تاریک روشن اتاق عجیب برق می‌زد، سرم رو جلو بردم و لبم رو به پوست تب دار زیر گوشش کشیدم.

می‌خواستم به همون نقطه متمرکز بشم اگه می‌شد، داشتم همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که بشه.

همه چی مهیا بود واسه یه شب عالی...

فضا با یه دیوار کوب زرد رنگ روشن بود، چی از این بهتر که چیزه زیادی از وسایل اتاق رو نمی‌دیدم تا حواسم پرت بشه.

آه ریزش باعث شد سرم رو عقب بکشم، باید می‌دیدم با همین حرکت معمولی لبام تونستم تغییری توی صورتش ایجاد کنم یا نه؟

خیره به من پیراهن مشکی ای که همرنگ موهاش بود رو از تنش بیرون کشید، نگاهم با لباس تا مچ پاش کشیده شد و ست سفید رنگ گیپورش توی تیر رس نگاهم قرار گرفت اما تنم سرد بود، سردِ سرد...

اخم‌هام عمق گرفت، باید تمرکز می‌کردم، سعی کردم صدای تیک تاک ساعت پایه دار بزرگ کنار دیوار رو نشنوم.

سمت چپ دقیقاً از لای چوب کنسول بزرگ قهوه ای رنگ یه صدایی مثل خوردن موریانه به گوشم می‌رسید و من لعتی به فروشنده‌ی وراج اون عتیقه فروشی فرستادم.

من عاشق اجناس با قدمت بالا بودم که این یکی هنوز چند سال نشده موریانه بهش زده بود.

دست گرمش نوازش وار پهلوم رو لمس کرد و من همچنان خیره
به چشم‌هایش دنبال یه نبض ریز تو اندامم بودم.
پوففف...

همینو کم داشتم، جر و بحث زن و شوهر واحد کناری، باید به
مدیر برج گوشزد می‌کردم زیادی روی اعصاب بودن، هر شب بحث
و دعوا.

– حواست به منه؟

توجهم بهش جلب شد.

حواسم بهش بود، مگه می‌شد نباشه؟

من همه‌ی حواسم رو جمع کردم روی این لحظه. من باید انجامش
می‌دادم، اما زمان می‌خواستم، فقط چند دقیقه، پس چیزی که
گفتم غیر ارادی بود و به خواست خودم نبود.

یه دوش گرفتن چقدر به من فرجه می‌داد تا جمع و جور بشم؟
فکر کنم باز بهم ریختم.

- می‌خواهی دوش بگیری؟

چشم‌هاش درشت شد،

وسط معاشقه وقتی تنش از حرارت داشت می‌سوخت چرا باید

دوش می‌گرفت؟

لب سرخ رژ خورده‌ش رو زیر دندونش کشید و من توی ذهنم

مرور کردم

قرارم با مشکاتی ساعت چند بود؟

باید با حسنی هماهنگ کنم نکنه یادم بره، قرار مهمیه.

خط زیر سینه‌م رو لمس کرد، از چپ به راست جای لمس رو

بوسید و همونجا لب زد:

- واقعاً؟

جواب ندادم و اون تنش رو به تنم چسبوند، داغ بود مثل بخاری
خونه‌ی پوراندخت همون که همیشه یه قوری چای روش جا خوش
کرده و عطر بهار نارنجش مستت می‌کنه.

پر ناز لب زد و توجه‌م به خال کوچیک کنار لبش جلب شد، زیبا بود
اما جای خوبی رو واسه خودنمایی انتخاب نکرده بود.

– دوش گرفتم، اگه مشکلی داری می‌تونم باز برم یا مثلاً اگه
می‌خوای توی حموم...

حرفش رو قطع کردم، یه رابطه توی
حموم؟ فکر نکنم هیچوقت بخوامش.

– نه کارتو بکن.

لبخند زد، انگار این بیشتر به مذاقش خوش اومد، بعد اون همه
خشک بودن این انعطاف پیروزیه بزرگی براش محسوب می‌شد.

دست‌هایش رو از پهلو هام رد کرد و ماهیچه‌های سفت پشت کمرم
رو لمس کرد.

– بگو دوست داری برات چیکار کنم عشقم؟

چی؟ عشقم؟!

چه زود شده عشقم! اسمش و می‌دونستم؟

لبش رو به سینه‌ی لختم چسبوند و بوسه‌هایش رو تا گردنم پیش
برد و من همچنان خیره به رو به رو تیک تاک ساعت رو می‌شمردم،
" یک دو ، یک دو "

حس رطوبت زبونش روی شاهرگم باعث شد دست‌هام رو مشت
کنم

نه من می‌تونستم تحمل کنم، واسه پا گذاشتن این دختر به اتاقم
اینقدر با خودم کلنجار رفته بودم که الان نخوام بره.

همون جوړی که تنم رو غرق بوسه می‌کرد سمت تخت هدایتم
کرد،

تخت بزرگ سلطنتی با اون رو تختی تیره رنگ، اینو از یه حراجی
توی لندن خریده بودم با قیمت بالا واسه تختی که خیلی وقته
خالی مونده بود.

خواست هولم بده که مقاومت کردم، الان نمی‌خواستم که تنش
خیمه بزنه روم زود بود.

تقلا کرد و ناخوناش رو توی گردنم فرو کرد،
یه جرقه و صحنه ای که جلوی چشمهام نقش بست، خراش روی
گردنش جای ناخون بود.

صدای کوبیده شدن تنشون توی گوشم زنگ زد، چشم‌های بسته
شدهم رو باز کردم تا اون صحنه‌ی لعنتی از جلوی چشمهام محو
بشه.

دست خودم نبود وقتی خشن گردنش رو چسبیدم و از خودم
دورش کردم این لمس منزجر کننده رو...

هر دو دستش رو روی مچ دستی که گلوش رو گرفته بودم
گذاشت، خیره به چشم‌های به خون نشستم لب زد:

– چیکار می‌کنی؟

فکم رو به هم چفت کردم.

– گفتم کاری نکن که حس بدی داشته باشم.

سرفه‌ی خشکش گوشم رو آزار داد و تند تند مزخرفاتش رو
ردیف کرد:

– تو دل نمی‌دی، حواست پرته، اصلاً من و حس نمی‌کنی، حتی
پوستت داغ نشده، مثل یخی، مطمئنم به من تمایل داری؟

بیشتر اخم کردم.

شنیدن این جملات اونم به تکرار من و به مرز جنون می‌رسوند،
چرا تکرارش می‌کردن تا عصبی بشم؟

نمی‌دیدن چقدر خرابم از شنیدنش؟
نمی‌دیدن جنون می‌گیرم از یادآوریش؟
چند سالش بود هجده سال... فقط هجده...

به خودم که اوادم از همون گردن از روی زمین بلندش کردم و
حالا دیگه رنگ صورتش به کبودی می‌زد، چی می‌شد اگه خفه‌ش
می‌کردم؟

اگه هر چی زنه خفه می‌کردم و بعدش یه شات ویسکی می‌رفتم
بالا و حین دود کردن سیگار برگ مورد علاقه‌م با لذت روی همین
تخت لاش می‌کردم و خیالم راحت می‌شد هیچ موجود ضعیفی توی
دنیا وجود نداشت که بهش ظلم بشه.

صدای خس خسش من و به خودم آورد، پوفی کشیدم و روی زمین
پرتش کردم.

موجودات ضعیف شکننده.

حین نفس نفس زدن تند تند گفت:

– خدا لعنتت کنه، داشتی خفه می‌کردی، من و آوردی اینجا واسه
سکس یا گرفتن جونم؟

بهش پشت کردم و حین بالا کشیدن اسلش مشکیم که نفهمیدم
کی تا رونم پایین کشیدتش سمت پا تختی رفتم و به سیگار و
فندکم چنگ زدم.

– پاشو بیوش نبینمت.

نمی‌دیدمش ولی نزدیک شدنش رو حس کردم،
از پشت بغلم کرد و بین کتفم رو بوسید.

– قرار شد مقاومت کنم، پا پس نکشم، ولی تو هم دل بده.

چشم‌هام رو بستم فردا کلی کار دارم، بالای ده تا قرار ملاقات
خیلی خسته کننده، از اون بدتر مصاحبه با یه سری کودن واسه
استخدام، باید یه سرم برم پیش پوران دخت می‌گفت درد پاش دو
برابر شده، باید بخوابم.

دستش رو از دورم باز کردم و غریدم:

- رفتی درم ببند.

انگار اینبار بهش برخورد که صدای روی هم کشیدن دندوناش تو
تاریک روشن اتاق پخش شد:

- فقط یه ۲۴ ساعت واسه اون صیغه معطلم کردی.

نیم نگاهی بهش انداختم و محکم گفتم:

- نامحرم بودی تن به تنت نمی‌زدم دختر جون.

پوزخند غلیظی تحویلیم داد و صداش تمام رشته‌های عصییم رو به
بدترین شکل ممکن کشید.

- تو اصلاً مطمئنی مردونگی داری؟ خواجه ماجه نکرده باشنت
خانومی.

فکم رو روی هم ساییدم، عصبی بودم اما اهمیت ندادم، این
بیشتر عصبی‌ش کرد که صدای جیغ خف‌ش اعصاب ضعیفم رو آزار
داد و پاهاش رو واسه بیرون رفتن از اتاق روی پارکت‌ها کوبید.

سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم، با فندک روشنش کردم و کام
عمیقی از دود غلیظش گرفتم.

خیلی آروم سمت تراس قدم برداشتم و واردش شدم، صدای
کوبیده شدن در باعث شد پوزخند بزنم، من هیچ حسی ازش
نگرفتم هیچی.

چطوری می‌تونستم با زنی که حتی اسمش توی خاطر من نبود یه شب
رو تا صبح بگذرونم!؟

نفسم از بخار غلیظ اطرافم گرفته بود و نفس کشیدن اینقدر
سخت بود که صدای خس خس سینه‌م گوشم رو آزار می‌داد.

سرفه کردم، یه بار دو بار، سرفه‌های خشک و از ته حلقی که گلو
رو می‌سوزوند و اصلاً قصد بند اومدن نداشت.

تنم داغ بود و حس می‌کردم اینقدر عرق کردم که کل لباسم
خیسه و این به حال بدم دامن می‌زد.

سعی کردم با دست اون حجم زیاد بخار رو پیشش بزنم تا رو به
روم رو دقیق ببینم.

اصلاً کجا بودم؟

اینجا کجا بود که با هر قدم سینه‌م تیر می‌کشید و خون توی مغزم
به جوشش می‌وفتاد؟

چشم‌هام رو درشت کردم، سعی کردم زوم بشم، یه هاله
می‌دیدم، مخدوش و سیاه سفید، قامت بلند یه مرد اونجا بود.
پاهای سنگینم رو تکون دادم تا بهش برسم اما هر چی بیشتر
قدم برمی‌داشتم همون قدر ازم دور می‌شد.

پهلوم تیر کشید و تا مغز استخونم رو سوزوند،

ایستادم و نفس نفس زدم، انگار چند روز بود داشتم پشت هم
می‌دوئیدم، صدای شر شر آب توی سرم اکو می‌شد، چرا این صدا
اینقدر بلند بود؟

سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی قسمت دردناک پهلوم گذاشتم.

چاقو تا دسته توی پهلوم بود و خون با فشار ازش بیرون زد و من وحشت زده به رد خون روی کاشی‌های سفید نگاه کردم اما مسیر اون باریکه‌ی سرخ رنگ از تن من نبود.

باز به مرد نگاه کردم، روی سرش یه چیزی شبیه کلاه بود، کلاهی که صورتش رو هم پوشونده و فقط چشم‌هاش بیرون بود.

بدنش رو تکون می‌داد، یه تکون ریتمیک عقب جلو.

یه دستش روی کمرش و ازش خون می‌چکید، دور مچ دست چپش یه ساعت بزرگ نقره ای رنگی که با خون رنگین شده بسته شده بود.

نگاهم رو از لابه لای اون حجم از بخار به سرتا پای مرد چرخ دادم و چشم‌هام درشت شد، با پایین تنه‌ی برهنه، چیکار داشت می‌کرد؟

چرا برهنه بود؟

بخار زیاد بود و با همه‌ی تلاشم اون پایین رو نمی‌دیدم، صدای
کوبیدن تنش اینقدر بلند بود که هر دو دستم رو روی گوشم
گذاشتم، داشت کرم می‌کرد.

همه‌ی تنم درد بود، وحشت داشتم از چیزی که داشتم سعی
می‌کردم ببینم.

وحشت زده چشم‌هام رو پایین کشیدم، دیدمش همونی رو که
تنش توی محاصره‌ی اون مرد بود، با دیدن صورت پر از خونش و
چشم‌هایی که بدون پلک زدن به من خیره بود نفسم گرفت،
دستم رو روی گلویم گذاشتم و فریاد کشیدم:

– ههههههههههه...

با تکرار همین اسم از خواب پریدم.

وحشت زده روی تخت نشستم، تنم خیس عرق بود و موهام به
پیشونیم چسبیده بود.

نفس نفس زدم و حین چنگ زدن به گلوم سرم رو چند بار پشت هم تکون دادم تا اون تصویر از جلوی چشمهام کنار بره اما این کابوس به مغزم چسبیده بود، همیشه جلوی چشمهام بود و به این آسونی ازش خلاص نمی‌شدم.

با دست‌هایی که لرزششون مشهود بود به لیوان آب روی پا تختی چنگ زدم تا دهن برهوت شده‌م رو تر کنم.

– لعنتی...

لیوان رو به لبم چسبوندم اما دست‌هام اینقدر رعشه داشت که حجم بیشترش از گوشه‌های لبم روی تیشرت خاکستریم ریخت و پشت هم نفس عمیق کشیدم.
خدایا درد بدی بود، خیلی بد.

سعی کردم کمی خودم رو به آرامش دعوت کنم اما صدای ساعت رومیزیم که واسه شش صبح تنظیمش کرده بودم من و از اون فضا بیرون کشید، خم شدم و با کف دست روش کوبیدم و خفه‌ش کردم.

خسته شده بودم از این کابوس هر شبم.

کاش می‌شد دیگه هیچوقت بیدار نشم، نه با فریاد نه با صدای این ساعتی که مثل یه قاتل کنارم می‌خوابید و بیدار می‌شد.

از تخت پایین رفتم، کمر اسلش‌م رو که به خاطر دراز کشیدن بهم ریخته بود رو مرتب کردم و سمت مستر که گوشه‌ی سمت چپ اتاقم قرار داشت راه افتادم.

سر تا سر شیشه که نصف پایینش مشجر بود و بالاش ساده واسه دیدن بیرون اتاق.

من نمی‌تونستم وارد حمومی که بیرون رو نمی‌دیدم بشم.

جلوی آینه‌ی بزرگ کنار مستر ایستادم و لخت شدم، نگاهم ناخودآگاه روی پهلوام نشست همونجایی که مهمون خنجر تیز اون مرد توی خواب بود.

با سر انگشتم رد عمیق بخیه شده‌ی روی پوستم رو لمس کردم، همونم جاش گزگز می‌کرد و حس بدی رو بهم منتقل می‌کرد.

ضربه کاری بود اما کشنده نبود، واسه گرفتن جونم تموم تلاشش
رو کرد اما خدا زنده موندن و هر شب کابوس اون درد رو دیدن
واسم سزاوار دیده بود که الان اینجا بودم.

پوف کلافه‌ای کشیدم، وارد مستر شدم و زیر دوش ایستادم، از
آب داغ متنفر بودم در واقع از بخاری که ایجاد می‌کرد متنفر
بودم.

مثل کابوسم، اون شب لعنتی هم حموم پر از بخار بود، فرشته‌ی
کوچولوی من دوش می‌گرفت تا سر قرار با عشقش بره، لعنتی...
لعنتی...

مشت محکمی به دیواره‌ی نشکن مستر زدم و کلافه و دردمند آب
سرد رو باز کردم.

حین شستن موهام چشم‌هام رو بستم و باز اون تصویر توی خواب
پیش روم نقش بست، با پوف کلافه‌ای بازشون کردم، شامپو وارد
چشمم شد و سوزشش باعث شد لعنتی بفرستم.
چه روز مزخرف و جهنمی ای رو شروع کرده بودم.

امروز بدتر از دیروز بود خیلی بدتر.

دوش چند دقیقه ایم رو گرفتم، در شیشه ای رو باز کردم و دستم رو واسه برداشتن حوله ای که پشتش آویزون بود بیرون بردم، حین پیچیدن دور کمرم از حموم بیرون رفتم.

خیلی زود ست ورزشیم رو تنم کردم و بدون خشک کردن موهام به گوشیم چنگ زدم.

باید می‌دویدم اینقدر می‌دویدم که نفس کم آوردن باعث بشه کمی این افکار از ذهنم دور بشه.

خواستم از اتاق بیرون برم که دقیقاً کنار پا تختی قهوه ای رنگ چشمم به یه شیء طلایی رنگی خورد، خم شدم و برداشتمش و نگاهش کردم، یه گل سر دخترونه و کوچیک احتمالاً واسه اون دختره‌ست که دیشب اینجا بود، اسمش چی بود؟

لعنتی من حتی اسمش یادم نیست.

اخم کردم، گل سر رو روی پا تختی پرت کردم و از اتاق بیرون زدم، نگاهی به پذیرایی انداختم تاریک و سرد مثل همیشه.

کتونی‌های مشکیم رو پام کردم و از آپارتمانم بیرون زدم تا واسه دوپیدن هر روزه‌م خونه رو ترک کنم.

مثل همیشه خسته خوابیده بودم و خسته از خواب بیدار شده بودم، حس می‌کردم هر بار بعد اون کابوس تنم به اندازه‌ی ساعت‌ها کتک خوردن کوفته می‌شد.

ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کردم و پیاده شدم. حین زدن ریموت نفس عمیقی کشیدم تا بتونم مثل همیشه ماسک بی‌تفاوتی رو روی صورتم بشونم، هر چقدر خسته، هر چقدر آوار شده.

سمت آسانسور راه افتادم.

بوی نم، بنزین و روغنی که از بعضی از ماشین‌ها چکه می‌کند یه رایحه‌ی تهوع آور ساخته بود.

دقیقاً سمت راست مثل همیشه یکی از چراغ‌ها سوخته بود و چشمک زدنش به حال بدم دامن می‌زد.

شاید باید بعد اون ورزش صبحگاهی کمی صبحانه می‌خوردم.

صدای ریموت ماشینی توی گوشم پیچید و بعد اون صدای هن هن مردی که دوید و همزمان با من کنار آسانسور ایستاد.

نگاهش کردم مهندس فریبا بود، در اتاقک باز شد و من به احترامش ایستادم تا اول اون وارد بشه، ازم بزرگتر بود و احترامش واجب.

لبخند زد، مرد خوبی بود ولی زیادی پر حرف، در واقع وراج بود و این واسه من و اعصاب ضعیفم سم بود، حرف زدن پشت هم یکی کنار گوشم اونم وقتی من مخاطبش باشم زجر آورترین شکنجه‌ی دنیاست.

– سلام مهندس بخشایش عزیز، صبح شما بخیر، سر حال به نظر می‌رسین.

سرم رو تکون دادم و مثل همیشه یه کلمه جواب دادم:

– سلام.

وارد آسانسور شدیم و دکمه‌ی واحد ده رو فشار دادم، کنار ایستادم و فریبا حین زدن دکمه‌ی طبقه‌ی هشتم گفتم:

– مهندس پرتو گفتن مصاحبه‌ی امروز و شما انجام می‌دین درسته؟

نگاهی بهش انداختم، موهای جوگندمیش زیادی پر پشت بود
حجمش اینقدر زیاد بود که نصف پیشونیش رو گرفته بود، ریش
پرفسوری زیادی آنکارده شده و خال گوشتی کنار ابروی راستش
ازش یه چهره‌ی دوست داشتنی نساخته بود اما شخصیت خوبی
داشت.

تقریباً هر روز همزمان می‌رسیدیم و هر روز سؤال‌هاش بی‌جواب می‌موند.

چه اصراری داشت با من حرف بزنه وقتی من خودم هم علاقه ای به شنیدن صدام ندارم؟

نا امید از جواب دادن لبخند زوری ای زد، حاضرم قسم بخورم فردا صبح باز به تلاشش واسه باز کردن قفل زبون من ادامه می‌داد مثل هر روز.

اتفاق ایستاد، در که باز شد با احترام سری تکون داد.

– خوشحال شدم از هم‌صحبتی با شما.

لبخند زد و با یه ببخشید خارج شد. دستی به کراوات مشکیم کشیدم، در بسته شد و خیلی زود جلوی واحد مدیریت خارج شدم و مستقیم سمت اتاقم راه افتادم که حسنی با دیدنم از جاش بلند شد، این تنها فردی بود که می‌دونست باید کم حرف بزنه، وقتی هم می‌زنه منتظر جواب نباشه.

– سلام قربان.

سرم رو تکون دادم، دنبالم راه افتاد و صدای تق تق کفش‌های پاشنه بلندش توی سکوت این ساعت شرکت اکو شد.

وارد اتاقم شدم، کیف چرم مشکیم رو روی مبل تک نفره‌ی کنار در گذاشتم و کت طوسیم رو از تنم خارج کردم، حین آویزون کردنش نیم نگاهی به منشی که توی سکوت نگاهم می‌کرد انداختم، این نگاه یعنی ادامه بده و اون من و خوب می‌شناخت که شروع کرد.

– امروز دو تا قرار مهم دارین، اولیش با جناب موسوی که ساعت ده صبحه در مورد اون پارچه‌هایی که برگشت خورده، قرار بعدی با خانوم آسایش واسه دیزاین جدید شرکت.

اخم کردم، پس آصف چه غلطی داشت می‌کرد که من باید توی این جلسه‌ها شرکت کنم؟

میز رو دور زدم و نشستم، ادامه داد:

– ساعت دو مصاحبه‌ها شروع می‌شود، پنج نفرن، قبلاً مهندس پرتو طرح‌هاشون و دیدن فقط می‌مونه انتخاب اصلی که با شماست.

پوشه‌ی سبز رنگ جلوی دستم رو باز کردم.

– این چیه؟

یه قدم جلو اومد.

– این گزارش کار اتاق طراحی، خانوم احمدوند خیلی اصرار داشتن خودشون...

دستم رو بلند کردم و حرفش رو قطع کردم.

– احمدوند کیه؟

کمی خیره نگاهم کرد، انگار فکر می‌کرد دستش انداختم، مستاصل بود که بگه یا نه که باز تکرار کردم:

– کیه خانوم حسنی؟

لبه‌اش رو به هم فشار داد.

– سرپرست طراحی‌ها.

ابروم رو بالا انداختم، یادم اومد.

– خب؟

گلوش رو صاف کرد، تبلتش رو روی سینه فشرد و گفت:

– انگار یکی از طراحی‌ها مشکل بزرگی پیش آورده و جناب بخشایش خیلی عصبانی شدن و اخراجش کردن، حالا خانوم احمدوند می‌خوان با شما صحبت کنن.

بازم تصمیم‌های از روی خشم دایان، این پسر نمی‌تونست آروم بگیره، سری تکون دادم.

– خب دیگه؟

– فعلاً همین قربان، امری نیست؟

با دست به بیرون اشاره کردم.

– قهوه.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

فکر کنم اشتباه کردم که به حرف این دو تا احمق گوش کردم و تصمیم گرفتم کارای داخلیه شرکت رو باهاشون شریک بشم، همین اول کار من و غرق کردن و این عصییم می‌کرد.

جرعه‌ی آخر قهوه رو فرو دادم و حین پایین گذاشتن فنجان در باز شد، آصف مثل همیشه بدون در زدن وارد شد، البته مثل همیشه با سر و صدا، چند بار به خاطر این صداهای ناهنجار سیلی خورده بود از دست خودمم در رفته و آخرش نتونستم این احمق رو آدم کنم.

– به به صبح عالی پرتقالی جناب بخشایش بزرگ، خان خان‌ها، ناکام مونده از تمام شب جمعه‌های بعد بیست و پنج سالگی.

اخم کردم و اون واسه مزخرفاتی که سر هم کرده بود قهقهه زد، با دست اشاره کردم اون در لعنتی رو ببنده تا لااقل بقیه اراجیفش رو نشنون.

تعظیم کوتاهی کرد و در رو بست، خودش رو روی کاناپه‌ی سه نفره دقیقاً رو به روم پرت کرد و با چشمک ریزی گفت:

– شیری یا روباه مهندس؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و حین ضربه زدن با خودکار روی
کاغذهای جلوی دستم جواب دادم:

– اینکاره نبود.

ابروه‌هاش بالا پرید و بهت زده توی جاش صاف نشست، انگار به
گوش‌هاش شک داشت و باور نداشت چیزی رو که شنیده.

– یعنی چی؟ اینم نشد؟

اخم کردم، حین فشردن فکم کمی سمتش خم شدم و غریبم:

– تو چه علاقه ای داری به گرم کردن تخت من که هی واسم نسخه
می‌پیچی؟ نه نشد، نمی‌خوام که بشه می‌فهمی یا نه؟

کلافه چنگی به موهاش زد و با صورت گرفته گفت:

– نکن با خودت اینکارو هونام، چرا داری خودتو از بزرگترین لذت زندگی محروم می‌کنی؟

بابا ول بده بره گور بابای زندگی، توی لحظه خوش باش.

اینبار من چنگم رو توی موهام فرو کردم، ول بدم؟! چی رو؟
کابوس هر شبم و چیزایی که می‌تونستم داشته باشم و ندارم؟ یا
خونی که ریخته شده؟

خسته از بحث تکراری با لحن محکمی گفتم:

– یه مدت بی‌خیال من شو، کارتو بکن به پر و پام نیپیچ بذار همه
چی درست پیش بره، اینجوری با آوردن دخترای رنگارنگ توی
خونه‌م نمی‌شه، اینقدر من و تو عمل انجام شده قرار نده آصف.

از جاش پا شد، حالا دیگه خبری از اون آصف لحظه‌ی ورود نبود،
دست‌هاش رو روی میز کارم گذاشت و سمتم خم شد.

– چطوری می‌شه بگو همون کارو بکنم؟

من می‌خواهم تو عادی باشی مثل همه.

خشن مشتم روی میز کوبیدم، نگاهش رو بین چشم‌هام و مشت محکم چرخ داد و باز خیره‌ی چشم‌های خسته از بی‌خوابیم شد.

همین الان دلم یه سیگار می‌خواست و یه جای دنج که هیچ صدایی نشنوم، نه این بحث تکراری اعصاب خورد کن که روی تک به تک رشته‌های عصبیم خط می‌کشید و من و به جنون می‌رسوند.

– من عادی‌م آصف، صرف اینکه نمی‌خواهم با کسی بخوابم نمی‌تونی بگی مشکل دارم. من خودم نمی‌خواهم اینو بفهم.

پوزخندش کفریم کرد ولی فقط به گزیدن لبم اکتفا کردم چون خودمم حرفم رو قبول نداشتم، من مشکل داشتم یه مشکل بزرگ که تا حل نشه نمی‌تونم آروم بگیرم و مثل یه آدم عادی به زندگیم ادامه بدم.

– باشه.

نگاهش رو ازم گرفت و خواست باز بشینه که عصبی گفتم:

– از کی تا حالا جلسه‌های مسخره با طراح و دیزاینرو من باید اداره کنم؟

پس تو توی این خراب شده چه غلطی می‌کنی؟

دلخور نگاهم کرد.

– مثل اینکه یادت رفته تقسیم وظایف کردیم!

با اخم نگاهش کردم، می‌دونست که نزدیک فوران کردنم که حرف رو عوض کرد و ادامه داد:

– تو که یادت نیست ولی امروز تولد مهشیده، شب برایش یه جشن کوچیک گرفتم می‌خوام یه کمی زودتر بره می‌شه؟

فکم رو بیشتر به هم فشار دادم، لعنت به این حواس پرت بهم
گفته بودو من یادم رفت، برگه‌های جلوی دستم رو مرتب کردم و
با دست به در اشاره کردم.

– باشه برو.

سنگینی نگاهش رو حس کردم، چیزی نگفت و با مکت نگاهش رو
گرفت، خواست از کنارم بگذره که با صدای پایینی گفتم:

– تبریک بگو.

چرخید و پر خنده گفت:

– چی؟

چپ نگاهش کردم، می‌دونست من از حرف زدن بی‌زارم و مدام
کاری می‌کرد که دهن باز کنم.

– از طرف من تولدش و تبریک بگو، ببین چی بیشتر از همه دوست داره بگو می‌زنم به حسابش با سلیقه‌ی خودش بره بخره.

چشمکی زد و همونجور که عقب عقب سمت در قدم برمی‌داشت گفت:

– نظرت عوض نمی‌شه واسه اومدن تولد؟

– نه.

– می‌دونی اگه نیای کادوتو قبول نمی‌کنه؟

– گفتم نه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و کمی یقه‌ی پیراهن چهارخونه‌ی خردلی رنگش رو تکون داد.

– زیادی قاطع بود پس دیگه اصرار نمی‌کنم، روز خوش مهندس.

با نگاهم تا خارج شدن از اتاق بدرقه‌ش کردم و تلفن رو برداشتم.

– بله قربان؟

– احمدوندو بفرست اتاقم.

– چشم.

نیم ساعت از تماسم با منشی گذشته بود که بالاخره تقه‌ای به در خورد و اول حسنی و بعد خانوم احمدوند وارد شدن.

سرم رو از روی پرونده‌ی سبز رنگی که واسه همین خانوم احمدوند بود بیرون آوردم و به چهره‌ی مضطربش و چشم‌هایی که ازم می‌زدید نگاه کردم.

هیچوقت رفتاری نکرده بودم که کارمندهام ازم بترسن، اصلاً بر خوردی باهاشون نداشتم به جز به ضرورت، اما با این حال ازم می‌ترسیدن و این حین قدرت دادن بهم عصییم هم می‌کرد.

– قربان؟ خانوم احمدوند.

با دست اشاره کردم بره، مثل همیشه مطیع سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت و در رو هم بست.

نگاهم رو دادم به صورت زنی که احتمال می‌دادم چهل و پنج سالی باشه، دست‌هاش رو توی هم پیچید و سعی کرد لبخند بزنه اما خیلی استرس داشت و نگاه خیره‌م به این استرس دامن می‌زد.

– سلام قربان.

– سلام، مشکلتون؟

نگاهش رو پایین انداخت و با یه نفس عمیق شروع به صحبت کرد، صداش می‌لرزید و پیشونیش پر از دونه‌های ریز عرق بود.

– من معذرت می‌خوام که مصدع اوقاتتون شدم، می‌دونم که این جور مشکلات و مهندس پرتو یا مهندس دایان رسیدگی می‌کنن اما مهندس اصلاً نمی‌خواد به حرف من گوش بده.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، پس قضیه خیلی جدی بود. با دست اشاره کردم جلوتر بیاد.

– چه مشکلی پیش اومده؟

جلو اومد و کنار مبل تک نفره‌ی پیش روش ایستاد، مکث کرد و مردد واسه گفتن انگشت‌هاش رو چلوند و صدای شکستن قلنجشون عصییم کرد که با خودکار توی دستم بهش اشاره کردم.

- نکن.

از حرکت ایستاد، لحن خشنم کار خودش رو کرد که تند تند گفت:

- ببخشید، خواهر زاده‌م ترمه یکی از طراحاست و کارشم واقعاً عالی‌ه، اینو چون خاله‌ش هستم نمی‌گم خودتون با دیدن طرح‌هاش انتخابش کردین.

- خب؟

لبش رو تر کرد و نگران گفت:

- دیروز تا آخر وقت اینجا بودو طرح می‌زد چون باید می‌رسید دست آقای میرراضی تا امروز تو کارخونه بره واسه ریسندگی اما مثل اینکه محمدی نبوده و دختره دست و پا چلفتی داده به یه پیک دیگه.

اخم کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- ایرادش؟

باد خنک کولر مستقیم روی تنش می‌وزید و باعث می‌شد که موهای بیرون زده از شالش روی پیشونی بریزه، با هر دو دست موهاش رو داخل مقنعه‌ی خاکی رنگش فرو برد و حین مرتب کردنش گفت:

- متأسفانه طرح‌ها تا الانم نرسیده کارخونه و....

آنی رگ درشت کنار شقیقه‌م به تپش افتاد.

- چی؟

خودکار نگون بخت یه وسیله واسه خالی کردن خشمم شد که با فشار به دو نیم تقسیمش کردم، نفس‌های عمیق از روی خشمم دست خودم نبود و قطعاً صورتم رو به کبودی رفت که احمدوند ترسیده گفت:

– آقا اشتباه کرده به خدا از قصد نبوده خواسته کار درست و بکنه
اما...

دستم رو بلند کردم که سکوت کنه، عصبی بودم و بهم ریختن
برنامه‌هام خط قرمز بود.

من دیشب قول اون پارچه‌هارو داده بودم و هنوز نرسیده بود
یعنی چی؟

– هیچ می‌فهمی چی می‌گی خانوم احمدوند؟ اشتباه کرده به همین
راحتی؟

یه قدم دیگه جلو اومد و با صورت رنگ پریده التماس کرد:

– آقای بخشایش خواهش می‌کنم ترمه خودش...

باز دستم رو جلوش گرفتم تا صداش رو ببره و به در اشاره
کردم.

- بیرون.

لبه‌اش رو به هم فشرد اما عاقل بود که با عجله اتاق رو ترک کرد و دیگه به این بحث بی‌فایده ادامه نداد.

الان که به حد مرگ عصبی بودم صحبت کردن هیچ فایده‌ای نداشت، مخصوصاً اگه دفاع از اون فردی باشه که باعث این مشکل شده باشه.

از جام پا شدم، طرح نرسیده بود و سفارش‌های امروز تحویل داده نشده بود، چی می‌تونست بدتر از این باشه؟
چقدر ضرر می‌کردم به خاطر احمق بودن یه دختر بچه؟

گوشیم رو از روی میز چنگ زدم و حین گرفتن شماره‌ی دایان سمت پنجره راه افتادم، وقتی بهم می‌ریختم فضای اتاق واسم غیر قابل تحمل می‌شد و سعی کردم با نگاه کردن به بیرون کمی آرامش بگیرم.

پرده کرکره‌ای رو با دو انگشت کنار زدم و خیره به منظره‌ی بیرون و آدمایی که از این فاصله یه نقطه‌ی کوچیک بودن منتظر شدم تا جواب بده و به محض پیچیدن صداش توی گوشیم غریدم:

- کجایی؟

- کارخونه.

اهل فریاد کشیدن نبودم و این لحنم رو خوب می‌شناخت و می‌دونست چقدر عصبانی هستم که حرف اضافه نمی‌زد.

- چه خبره توی این خراب شده؟ طرح‌ها نرسیده و من خبر ندارم؟
خط خوابیده؟

- آروم باش هونام من خودم اینقدر عصبی هستم دارم منفجر می‌شم، الان اومدم کارخونه ببینم چه غلطی باید بکنم، تو زنگ بزن به رسولی ببین می‌تونی وقت بگیری ازش.

پیشونیم و کلافه ماساژ دادم و کفری گفتم:

– الان درد من اینه چرا بی‌خبرم، چرا زودتر نگفتی تا یه خاکی تو
سر م بریزم؟

مکت کرد و پوف کلافه‌ش تمام تارهای عصییم رو کشید.

– چه می‌دونم گفتم حال خوب دیشبت و خراب نکنم، گفتم خودم
حلش می‌کنم.

اینبار دیگه صدام از اون حد مجازی که واسه خودم تعیین کرده
بودم بالا تر رفت.

– گوه بزنی به منو حال خوبم، توی لعتی نمی‌دونی من دیگه
هیچوقت حالم خوب نمی‌شه؟ چه حال تخ**می می‌خواستم داشته
باشم آخه؟

نفس عمیق کشید و لحنش رو آروم تر به گوشم رسوند.

– باشه آروم عصبی هم نشو یکی از آرامش بخشاتو بنداز بالا میام
حرف می‌زنیم.

فکم رو بهم فشردم.

– اومدی بیا اتاقم بگو این دختره که گند زده هم بیاد.

صداش شاکی شد و بلند تر از حد لزوم.

– دختره چرا؟ اخراجش کردم بره گمشه.

– صداتو بیار پایین، بیاو بگو دختره بیاد قرار نیست گند بزنه به
اعتبار من و به همین راحتی اخراج بشه.

می‌دونستم که نمی‌تونه روی حرفم حرف بزنه، تماس رو قطع کرد
و من گوشی رو با خشم توی مشتتم فشردم.

کی بود این دختر که باعث این تشنج شده بود؟

باز پشت میز برگشتم و گوشیه برداشتم، حسنی جواب داد:

– قربان؟

– رسولی و بگیر وصل کن اتاقم.

– چشم.

گوشی رو گذاشتم و منتظر شدم.

چی می‌تونستم واسه راضی شدنش بگم وقتی از همین الان می‌دونستم که رضایت نمی‌ده.

خیره به دایان خشمگین به پشتی صندلی تکیه دادم، با رسولی صحبت کرده بودم و تونسته بودم ارزش چند روزی مهلت بگیرم.

حالا کمی خیالم راحت بود، اما دایان هنوز مثل اسپند روی آتیش داشت جلز و ولز می‌کرد، مدام طول و عرض اتاق رو قدم می‌زد و مثل همیشه زیر لب به زمین و زمان فحش می‌داد.

مخاطبش کی بود نمی‌دونم فرقی هم نمی‌کرد دایان از دو سال پیش به سیم آخر زده بود و هیچی براش اهمیت نداشت در واقع اون مرده بود.

– چرا نیومد پس دختره‌ی احمق، ریده به کاسه کوزه‌ی ما الان جنازه‌شو نمیاره بالا؟

سری به تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم، خب اینم تغییر من بود و همه باهانش کنار اومده بودن، من حرف نمی‌زنم مگه به لزوم.

بی‌خیالیم باعث شد با چشم‌های سرخش نگاهم کنه و صداش رو روی سرش بندازه:

– همین دیگه وقتی خودتو کلاً از شرکت کشیدی بیرون مثل آقاها می‌شینن توی اتاقت و امضا می‌زنی نباید به تختم باشه من چه جلزو ولزی می‌کنم.

لب‌های خشکیده از اعصاب خوردی که با چند تا آرام بخش آرام کرده بودم رو تر کردم.

– اینقدر داد نکش، منم به اندازه‌ی خودم دارم کمک می‌کنم.

کف هر دو دستش رو روی میزم کوبید و سمتم خم شد.

– اوکی درست، ولی از این اتاق بیا بیرون، بذار کارمندا مدیر عامل و ببینن، بذار ازت حساب ببرن.

نگاهم رو به سرتا پاش چرخ دادم، تیشرت و جین خاکستری رنگ واسه اومدن به شرکت اونم به عنوان یکی از اعضای هیئت مدیره مناسب بود؟

- تو مگه همه کاره نیستی چرا از تو حساب نمی‌برن؟

- چون می‌دونن کله گنده‌ی این شرکت یکی دیگه‌ست.

صورتتم رو جمع کردم و خودکار توی دستم رو روی میز کوبیدم.

- مزخرف نگو دایان.

- من مزخرف نمی‌گم، همین دختره‌ی وزه تو چشم‌هام نگاه کرد
گفت خودم به رئیس شرکت توضیح می‌دم.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم تا نخندم، با اون قد و هیکل جوری ادای
اون دختر رو درمیاورد که نمی‌شد نخندی.

- هونام بخندی با لگد گذاشتم توی اون فک خوشگل‌تا.

لب‌هام بیشتر کش اومد و گفتم:

– حالا نکشیمون، با رسولی حرف زدم مشکل حل شده، اتفاقی هم که افتاده قطعاً از روی عمد نبوده پس از این موضعت پایین بیا.

چشم‌هاش رو گشاد کرد.

– از موضعم پیام پایین امکان نداره، دختره اعصاب نذاشته برام.

کنترل کولر رو برداشتم و حین تنظیم سرمایشش جواب دادم:

– ولی طر حاش خوبه.

قبل از اینکه حرفی واسه قانع کردنم بزنه تقه ای به در خورد و آصف و بعد اون دختری که این جنجال رو به پا کرده بود وارد شدن.

"ترمه"

واسه چندمین بار به اون شماره‌ای که ازش ماشین گرفته بودم و طرح‌هارو بهش سپرده بودم زنگ زدم و بی‌جواب موندم.

اینقدر این وضعیت عصبیم کرد که گوشی رو روی میز کوبیدم و جیغ خفه‌ای کشیدم که باعث شد نگاه مونا سمتم بچرخه و نچ بلندی از روی ناراحتی واسه وضعی که من توش گیر کرده بودم بگه.

– باز جواب نداد؟

سرم رو توی دست‌هام گرفتم و نالیدم،

اینقدر درمونده شده بودم که مغزم اصلاً یاری نمی‌کرد و مدام این جمله توی سرم چرخ می‌خورد که با نیشخند می‌گفت بدبخت شدی ترمه.

– نه لعنتی جواب نمیده، آخه چهارتا طرح و نقش پارچه به چه دردش می‌خورد؟

– بهت که گفتم ترمه شاید اتفاقی برایش افتاده؟

چپ نگاهش کردم و حرصی گفتم:

– ایشالا که گور به گور شده مردک آشغال.

سری به تأسف تکون داد و برگه‌های جلوی دستش رو جمع کرد، صدای بلند جر و بحث از بیرون به حال بدم دامن می‌زد و مونا با حرف‌های استرس‌م رو بیشتر می‌کرد.

– اگه از مدیریت بخوانت چی؟

شونه ای بالا انداختم و بی‌حوصله خودکار روی میز رو برداشتم و مشغول خط کشیدن شدم.

– کدوم مدیریت بابا؟

همه کاره همین بخشایش دیلاقه.

– دیوونه بازی در نیار ترمه، خالهت یه ساعت پیش رفته بود بالا
دفتر بخشایش بزرگ تا نذاره اخراج بشی اونوقت تو می‌گی
مدیرت نداریم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و خیره تو نگاه مشکیش گفتم:

– واقعاً، پس وجود خارجی داره!؟

تو دیدیش؟ پیره آره؟ شاید بابای همین بخشایش خودمونه.

پشت هم سؤال پرسیدنم واسه استرس زیادم بود، چرا فکر
می‌کردم همه چی با دو تا فریاد بخشایش تموم می‌شه؟ حالا با این
یکی چیکار کنم؟

– نمی‌دونم شاید چون فامیلی شونم یکیه.

صورت‌م حالت گریه گرفت و بغ کرده گفتم:

– وای مونا من می‌ترسم نکنه واقعاً اخراجم کنن؟
بابا خب مگه تقصیر منه راننده تو زرد از آب دراومده.

غمیگن سرش رو تکون داد، اما مگه واسه من فایده ای هم
داشت؟

من نمی‌تونستم این کار رو از دست بدم، من ماه‌ها واسه رسیدن
به اینجایی که الان بودم زحمت کشیدم چرا همه چی اینقدر راحت
خراب شد؟

سکوت کش اومده‌ی بینمون رو خاله سمیه با ورود خشونت
آمیزش شکوند، وقتی در و اونجوری به دیوار کوبید و با اخم بهم
اشاره کرد.

– پاشو بیا بیرون باید با مهندس پرتو بری دفتر مدیرعامل.

انگار من و از یه بلندی پرت کردن پایین، به سختی ایستادم و به کمک میز تن لرزونم رو سرپا نگه داشتم، من و خواسته بودن تا رسماً اخراجم کنن؟

– وای خاله...

عصبی توپید و من دونه‌های ریز عرق روی پیشونیش رو دیدم. مثل خودم ترسیده بود اما چون بارها بهم گوشزد کرده بود حواسم رو جمع کنم داشت زهر چشم می‌گرفت.

– زهرمار خاله، خانوم احمدوند، هزار بار گفتم تو شرکت به من نگو خاله خنگ.

بدو بیا برو منتظره ایشالا که اخراجت کنن من راحت شم از دستت.

لبهام رو آویزون کردم و سرخورده سمت بیرون راه افتادم، میون راه صدای ریز مونا که از ترس خاله اینقدر پایین بود رو شنیدم و لب و ورچیدم:

– اخراج نشی ترمه؟

فقط غمگین نگاهش کردم و از اتاق بیرون زدم.

حس می‌کردم نگاه بچه‌ها بهم با نگرانیه، مگه کجا داشتم می‌رفتم؟

مگه این مدیر عامل کی بود؟

به غیر از اینکه یه پیر مرد لب‌گور بود؟

وای اگه رفتارش مثل پسرش بود چی؟

کمی جلوتر پرتو با اون لبخند همیشگی کنار آب سردکن ایستاده بود و با فرزاد رضوی یکی دیگه از همکارام حرف می‌زد. به خیال اینکه خاله کنارمه آروم گفتم:

– خاله به نظرت گریه زاری کنم راضی می‌شن؟

منتظر یکی از همون فحشاش بودم ولی صدایی که نشنیدم متعجب به عقب چرخیدم، اصلاً تو دیدم نبود، از کی رفته بود؟! یعنی واقعاً ناامید شدم، امید و به کی بسته بودم از همین جا پشتم و خالی کرد؟

سری به تأسف به سمت مسیری که خاله قرار بود همراهیم کنه
تکون دادم و به محض برگشتن پیشونیم جوری به جسم سختی
برخورد کرد که با جیغ بلندی از پشت پخش زمین شدم.

دستم رو به پیشونیم و جایی که حس می‌کردم از درد داره منفجر
می‌شه گذاشتم و خجالت زده به صدای همکارام گوش کردم که
چتاشون با بهت و یکی دو تاشون با تمسخر نگاهم می‌کردن.

– وای ترمه چی شد؟

– چشم نداری مگه؟

– کوره به خدا!

– ای بابا ببندین دهنتونو ببینم چش شد.

مریم با صدای بلندش دهنشون رو بست و به کمک خودش از جام
پا شدم.

- چی شدی ترمه؟ تورو خدا حواست کجاست؟ هیچ وقت این ستونو نمی‌بینی، چند باره خوردی بهش تو آخه.

حین ماساژ دادن پیشونیم به اون ستون گنده‌ی وسط سالن که انگار فقط واسه ناکار کردن من این وسط کاشته شده بود چپ نگاه کردم و خواستم دهن باز کنم که صدای مهندس پرتو اجازه نداد، چقدر خوب شد چون قصد داشتم اون ستونو و بشورم بذارم کنار که همیشه جلوی راه من سبز می‌شد اه.

- خوبی خانوم نیکو؟

اینقدر خجالت زده شده بودم که نزدیک بود اشکم دربیاد، پیشونیم شدیداً درد می‌کرد و پچ‌پچ همکارا از همه بدتر بود که باز دهن باز کردم و مثل همیشه مزخرف بیرون ریختم:

- من خوبم ولی این ستون کوره.

صدای خنده‌ی اطرافیانم بلند شد و پرتو به زور سعی کرد نخنده،
خب بالاخره سرپرست بود و باید پرستیزش رو حفظ می‌کرد اما تو
جواب دادن کم نیاورد و چیزی که گفت باعث خنده‌ی بیشتر جمع
شد.

– تو اولین فرصت می‌برمش چشم پزشکی، با عمل خوب می‌شه
سرطان نیست که کوریه.

"خجالت زده سرم رو پایین انداختم که اضافه کرد" بریم بالا جناب
بخشایش منتظرن.

دیگه صبر نکردم تا بیشتر بهم بخندن، سمت آسانسور راه افتادم
و صدای قدم‌های کسی که همراهیم می‌کرد رو هم شنیدم.

وارد آسانسور که شدیم گلوش رو صاف کرد و این یعنی
می‌خواست توجهم رو جلب کنه تا چیزی بگه.

سرم رو بلند کردم و با چشم‌هایی که شدیداً مظلوم کرده بودم تا
از همینجا شروع کنم به جمع کردن ترحم این رئیس رُسا تا اخراج
نشم نگاهش کردم.

لبخندی به حال صورت مظلومم زد و گفت:

– خانوم نیکو اشتباهی که کردی واسه شرکت گرون تموم می‌شه،
لطفاً جلوی دایان جوری حرف نزن که جری تر بشه، می‌دونی که
اعصاب درست و حسابی نداره.

لب ورچیدم و انگشت‌هام رو توی هم قلاب کردم.

– چشم فقط اونیکی آقای بخشایش چی، اخراجم نکنه؟

آسانسور ایستاد و حین قطع شدن اون موزیک مزخرف و اعلام
طبقه‌ی دهم، پرتو لبخند زد.

– اون یکی بخشایش منطقی تره تترس.

با دست به بیرون اشاره کرد و من سری با خجالت تکون دادم.

از اتاقک که بیرون رفتیم پشت سر مهندس پرتو با استرسی که قابل وصف نبود وارد شدم و با دیدن بخشایش واسه یه لحظه روح از بدنم جدا شد، جوری با خشم نگاهم می‌کرد که فاتحه‌م رو خوندم، امروز حتماً اخراج می‌شدم.

اگه فریادای دیروز بلوف بود این نگاه به خون نشسته داشت می‌گفت باید با کارم خداحافظی کنم.

– پس بالاخره تشریف آوردین، واقعاً معذرت می‌خوام مصدع اوقات شریفتون شدم.

نگاهم خیره بهش بود و استرس راه نفسم رو بسته بود، اصلاً به چشم‌هاش که نگاه می‌کردم خود به خود لکنت می‌گرفتم، زیادی خشن بود و وحشی.

اینقدر از دیدنش استرس به جونم افتاده بود که تمرکز رو کاملاً از دست دادم و مثل همیشه شروع کردم به چرت و پرت گفتن:

- خواهش می‌کنم مزاحمت از ماست " چشم‌هام درشت شد و تند تند درستش کردم" نه یعنی مزاحمت از شماست، نه... ای بابا من مزاحمتون...

صبرش رو لبریز کردم که یه قدم سمتم برداشت و فکش رو بهم فشارد.

- من و مسخره می‌کنی صب.....

- دایان؟

با شنیدن صدای کسی که مهندس بخشایش رو مخاطب قرار داد بالاخره نگاهم رو از چهره‌ی سختش گرفتم و به اون شخصی که پشت میز ریاست نشسته بود دادم.

این دیگه کیه؟ پس رئیس کو بابای بخشایش؟

بخشایش با خشم انگشت اشاره‌ش رو رو به من گرفت و رو به اون فرد پشت میز صداش رو بلند کرد:

– واقعاً نمی‌فهمم این دختر چرا اینجاست؟

پرتو با چند تا قدم روی مبل تک نفره نشست و خیره به ما گفت:

– اومده از خودش دفاع کنه " نگاهی بهم انداخت و زیر لب ادامه داد " البته کسی که به ستون سنگی کله می‌زنه بعید می‌دونم دفاعی..."

– چه دفاعی؟! این اشتباه جای بخشش نداره.

لبهام رو تر کردم، بی‌ادبی بود اگه دهنم و ببندم، رئیس کل شرکت رو واسه اولین بار می‌دیدم این سکوت احمقانه اصلاً درست نبود.

نگاهش کردم، با خودکار توی دستش یه چیزی یادداشت کرد و من گلوم رو صاف کردم.

– سلام.

سرش رو بلند کرد، قهوه ای نگاهش معصوم بود، من حس بدی
ازش نگرفتم، انگار عصبی هم نبود چون من نشونی از خشم
نمی‌دیدم توی صورتش.

سری به نشونه‌ی جوابم تکون داد و من دست‌هام رو بیشتر توی
هم چلوندم.

پس رئیس اصلی شرکت این بود، کسی که ما ازش فقط صدا
داشتیم و نقل قول.

هیچوقت ندیده بودیمش، یعنی کار بچه‌ها هیچوقت به این طبقه
نرسیده به جز من خاک برسر.

اگه اینقدر گند نزده بودم فقط واسه نیم ساعت اول ورودم به
این اتاق باید محو جذابیت این مرد می‌شدم، حالت مردونه‌ی
صورتش با اون ته ریش جذاب و بینی خوش فرم و لب‌هایی که به
نظر کمی تیره می‌رسید ازش یه مرد زیبا ساخته بود و کت توسی
روشن و پیراهن سفید و کراوات ست لباسش ازش یه تیپ تمام
عیار ساخته بود، در کل خیلی جذاب بود، خیلی زیاد، اینقدری
که.....

- می‌خوای توضیح بدی یا نه حالا حالاها می‌خوای بهش زل بزنی

مهندس پرتو خندید و من با لبایی که زیر دندونام له کردم به بخشایش نگاه کردم، وای خدا چقدر خجالت کشیدم.

- من... من به مهندس پرتو هم گفتم، باور کنین من فرستادم اون طرح رو اما انگار نرسیده کارخونه.

این حرفم بیشتر عصییش کرد که صدای بلندش و توی گلو انداخت و منه بیچاره چیزی تا گند زدن به شلوارم نمونده بود.

- دِ داری چرت می‌گی، محمدی می‌گه اصلاً طرحارو ندادی ببره.

آب دهن خشکیدم رو بلعیدم و با بغضی که از دادش به گلوم چنگ می‌زد، سعی کردم گندی که زدم رو درست کنم.

- به آقای ابراهیمی ندادم که به یکی دیگه دادم.

باز آصف خندید و من نگاهش کردم، چرا می‌خندید؟! مگه من چی گفته بودم؟

اما با حرفی که دایان زد تازه پی به جمله‌ی زیبام بردم و آب شدم.

– مگه مهمه به کی دادی؟

نفسم قطع شد و سرم رو پایین انداختم و با مظلوم‌ترین حالت ممکن گفتم:

– واقعاً که یه دختر تنها رو آوردین توی اتاقتون دارین اذیتش می‌کنین.

حرفم بخشایش رو آتیش زد که سمتم قدم برداشت، جیغ خفه‌ای کشیدم و توی خودم جمع شدم که اینبار آصف به دادم رسید.

– ای بابا دایان صبر کن ببینم، خانوم نیکو راست می‌گه،
"جلو اومد، کنارم ایستاد و رو به اون مردی که فقط با نگاه
تیزبینش نظاره گر بود ادامه داد" اگه اجازه بدین خانوم نیکو

تشریف ببره با ولیش بیاد ما بفهمیم طرح شرکت و چرا به یکی
غیر ابراهیمی که مسئول این کاره داده تا ببره کارخونه.

بیشتر خجالت کشیدم و پوزخند بخشایش من و خورد کرد، خاک تو
سرت ترمه چرا می‌گی دختر تنها، نکنه می‌خوای بابات اینجا باشه.

پر از استرس دستی به شالم کشیدم و آب دهن برهوت شده‌م
رو قورت دادم، توی بد وضعیتی گیر کرده بودم و بدیش این بود
که خودم می‌دونستم مقصرم، همین بود که زبونم کوتاه بود

من اگه فقط یه سر سوزن حق داشتم اینجا رو با خاک یکسان
می‌کردم، پس با لحن مظلومی گفتم:

– من به خدا از قصد اینکارو نکردم، دیر شده بود آقای ابراهیمی
نبود، مجبور شدم بدم یکی دیگه ببره که زودتر برسه کارخونه،
چه می‌دونستم اینجوری میشه، خودم پیگیری می‌کنم ببینم چی
شده.

– دیگه الان هیچ فایده ای نداره، این کار باید دیروز سوئیچ
میشد خانوم.

لبم رو تر کردم و یه قدم سمتش برداشتم، بالاخره حرف زده بود
و باید جواب می‌دادم نمی‌دونم چرا اما حس می‌کردم از بقیه
منطقی تره.

نگاهش کردم، نور آفتاب از پنجره دقیقاً روی میز تاییده بود و
ساعت گرون قیمت توی دستش برق میزد.

– من فقط واسه همین مجبور شدم آژانس بگیرم تا طرح‌هارو
ببره، می‌دونستم که دیروز باید حتماً برسه، به خدا اگه
می‌دونستم خودم می‌بردم تا اینجوری نشه شک نکنین.

باز دایان بخشایش بود که پرید توی حرفم و اینبار واقعاً عصیتم
کرد.

– این ننه من غریبم بازی هارو در نیار تو اولین بارت نیست که
گند می‌زنی، همون که دیروز گفتم اخراجی، تشریف ببر.

نفسم رفت و ترسیده یه قدم دیگه سمت اون مردی که پشت
میز نشسته بود و به نظر مهربون میومد رفتم، صدام از بغض
لرزید و کاسه‌ی چشمم پر از اشک شد.

– من و اخراج نکنین، من به این کار نیاز دارم باید خرج دانشگاهم
و بدم.

به پشتی صندلی تکیه داد و خیره به من گفت:

– آصف، دایان برین سرکارتون.

دایان خواست اعتراض کنه اما آصف بازوش رو گرفت و حین
رفتن سمت در رو به من گفت:

– خانوم نیکو اگه موندگار شدی حواستو جمع کن یه موقع
اشتباهی ندی به کسی چیزی رو...

لب ورچیده نگاهش کردم که با لبخند از در خارج شدن، کنایه بود
نه؟

البته که بود به خاطر اون جمله‌ی احمقانه‌ی چند دقیقه قبلم...

- خوب؟

کامل سمتش چرخیدم، یه نیم چرخ با اون صندلی مشکی بزرگی
که روش نشسته بود زد و از جاش پاشد، قد بلند بود چهارشونه،
موهای رو رو به بالا شونده کرده بود و ته ریش کوتاهش به
جذابیتش افزوده بود.

- چی باید بگم؟

دو طرف کتتش رو کنار زد و دستهایش رو توی جیب شلوار
روشنش فرو کرد، با چند قدم رو به روم ایستاد و من عملاً دیگه
نفس نکشیدم.

– من از اشتباهاتی که موجب ضرر کارخونه بشه نمی‌گذرم،
مخصوصاً اگه اون اشتباه باعث بشه بیشتر از چیزی که دلم
می‌خواد حرف بزنم و تو امروز کاری کردی که اذیت بشم.

نفس عمیق کشیدم اما دیگه نتونستم بیرونش بدم، اون
چشم‌های معصوم و چهره‌ای که مهربون به نظر می‌رسید با این لحن
نمی‌تونست صحبت کنه.

دم عمیقم رو بیرون دادم و ناله زدم:

– به خدا قصدم اذیت کردن یا خرابکاری نبود.

یه تای ابروهای خوش حالتش رو بالا انداخت.

– ولی این کارو کردی خانوم.

قطره اشکم از چشمم سر خورد و من با عجله با کف دستم پاکش
کردم و با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم:

- اخراجم می‌کنین؟

- نه.

"با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم که ادامه داد" البته فعلاً بستگی به کاری که قراره انجام بدی داره؟

لپم رو از تو جوییدم و آروم و با احتیاط گفتم:

- چه کاری؟

- دو روز بهت مهلت میدم تا طرح‌هارو پیدا کنی، اگه پیدا شد که موندگاری، اونم با شروط اگه پیدا نکردی برو تصفیه کن.

سرم رو پایین انداختم، این عملاً نشدنی بود چطوری پیدا می‌کردم، می‌خواست اینجوری اخراجم کنه؟

- آقای بخشایش هفتاد در صد طرحارو من زده بودم می‌تونم دوباره....

صدای تقریباً بلندش حرفم رو قطع کرد و نگاهش کردم.

– فقط همون طرحا، دوروزتون از الان شروع شد می‌تونین تشریف ببرین.

حرفش که تموم شد سمت میزش برگشت و بعد از نشستن به در اشاره کرد.

– می‌تونین برین خانوم نشنیدین؟

لبم رو جوییدم و سری تکون دادم.

خیلی سعی کردم تا چیزی به ذهنم برسه و بگم اما نتونستم و با قدم‌های بلند از اتاقش بیرون زدم.

من واسه کم کردن روی اینا اون طرحارو پیدا می‌کردم.

کیفم و از همه مهم تر قمقه‌ی بنفشم رو که هر روز با یه معجون دست ساز پر می‌کردم برداشتم و رو به مونا که سرش تو برگه‌ی پیش روش بود گفتم:

– من دارم میرم.

سرش رو بلند کرد و متعجب نگاه کرد، حین بالا دادن عینک فریم مشکیه زیادی بزرگش با انگشت اشاره گفت:

– وا کجا این ساعت؟

سه ساعت از تایم کاری مونده هنوز

حرمی دستم رو مشت کردم و واسه اینکه آرامشم رو بدست بیارم ریه‌هام رو به چند تا نفس عمیق مهمون کردم، فایده ای نداشت اما تونست کاری کنه که جواب مونا و با آرامش بدم.

– خودت چی فکر می‌کنی؟

به نظرت اون طرحا رو پیدا نکنم کاری هم می‌مونه که من تو ساعت کاریش بخوام اینجا بمونم؟

بهم چشم غره رفت و باز با برگه‌ی پیش روش مشغول شد، حقش نبود و هم اتاقیمم مثل خودم خنگ باشه.

– به من چه چرا دق و دلیت و سر من خالی می‌کنی؟

فقط تونستم چپ نگاهش کنم و از اتاق بیرون بزنم.

وسط راهرو بین دو تا در رو به روم مکت کردم اگه می‌رفتم پیش
بخشایش که تیکه بزرگم گوشم بود، پس بهتر بود برم از پرتو
اجازه بگیرم.

سمت اتاق سمت چپ قدم برداشتم و به محض زدن یه تقه
صدای یوسف پور یکی دیگه از همکارا به گوشم رسید و بهش
نگاه کردم.

– مهندس پرتو نیست خانوم نیکو.

– کجاست؟

– چند دقیقه پیش رفت.

چشم‌هام رو بستم و با غمگین‌ترین حالت ممکن به در اتاق
بخشایش نگاه کردم، یعنی باید از اون اجازه می‌گرفتم واسه
رفتن؟

چاره‌ای نبود با شونه‌های افتاده جلوی در اتاقش ایستادم و در
زدم.

– بفرمایید.

حتی صداش هم می‌تونست وحشت به دلم بندازه، همه اینجا از
دایان بخشایش می‌ترسیدن این مختص من نبود.

یه نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم.

حتی جرات نداشتم وارد اتاقش بشم اتاقی که تا حالا به جز
بازخواست شدن چیزی برام نداشته.

کنار پنجره ایستاده بود و به محض دیدنم اخم کرد، جوری نگاهم
کرد که یه لحظه حس کردم رو به روی رئیس حراست دانشگاهم،
با عجله شالم رو جلو کشیدم و انگشت اشاره‌م رو بالا بردم.

– اجازه...–

پوزخندش چشم‌هام رو درشت کرد و دستم رو پایین انداختم،
خدایا چرا این روز لعنتی تموم نمیشد.

– واقعاً نمی‌دونم چرا توی خنگ و قبول کردم.

صدام لرزید و با همون سر زیر انداخته گفتم:

– من می‌تونم برم، مهندس بخشایش گفتن باید طرح‌هارو پیدا
کنم.

نگاهش رو ازم گرفت و به پنجره داد.

– اینبار و برو ولی از این به بعد کارای تو به من مربوط نمی‌شه،
میری پیش همونی که نگهت داشته چون من کارمندی مثل تو نیاز
ندارم.

نگاهم نمی‌کرد و من می‌تونستم چشم غره هام رو پشت هم
حوالهش کنم، حالا فکر کرده کیه چه قیافه ای هم می‌گیره.

– ممنون.

دیگه صبر نکردم چیزی بگه باید می‌رفتم سراغ اون آژانسی که
ازش ماشین گرفته بودم، روی کارتی که دستم بود آدرس داشتم
من حتما اون راننده رو پیدا می‌کردم هر جوری که شده.

نگاهی به لوکیشنی که داشتم انداختم و رو به راننده گفتم:

– آقا یه کم آروم تر میرین همینجاست.

از آینه نگاهم کرد پیرمرد مهربونی به نظر میومد و اینو با
لبخندش بهم ثابت کرد.

– به روی چشمم دختر جون.

جواب لبخندش رو دادم و به بیرون خیره شدم دونه دونه تابلو
هارو از نظر گذروندم تا بتونم اون آژانس رو پیدا کنم.

صدای پشت هم بوق ماشینا و ویراژ دادن موتورا اینقدر عصییم
می‌کرد که تمرکز نداشته باشن، چشم‌هام رو روی هم فشار دادم
که راننده گفت:

– دخترم مطمئنمی اون دست خیابونه شاید این سمته.

– نه پدر جان لوکیشن سمت راست رو نشون میده.

خواستم بهش نگاه کنم که با دیدن تابلوی آژانس طلوع نا خدا گاه
جیغ زدم:

- وای وای اوناهاش نگه دار.

پیرمرد بیچاره با عجله زد روی ترمز و سرش رو سمتم چرخوند.

- چرا جیغ میزنی بابا جان ترسیدم؟

خجالت زده نگاهش کردم.

- ببخشید آخه خیلی مهمه " کرایه‌ش رو که از قبل دستم بود و سمتش گرفتم و ادامه دادم " حلال کن حاج آقا.

سری به تاسف تکون دادن و حین گرفتن اسکناس توی دستم
گفت:

- برو بسلامت.

دیگه صبر کردن جایز نبود، پیاده شدم و با قدم های بلند سمت
آژانس رفتم شیشه‌های رفلکس آبی رنگ اجازه نمی‌داد داخلش
رو ببینم و نور آفتاب مزید برعلت شده بود تا هیچی پیدا نباشه.

جلو رفتم و رو به روش ایستادم، میزش کنار دیوار بود و چند تا
مبل زوار درفته اتوبوسی کنار هم چیده شده بود.

– من می‌خواستم در مورد یکی از راننده هاتون صحبت کنم.

اخم کرد و کمرش رو صاف کرد، دستی به سیل پر پشتش کشید
و گفت:

– چی شده آجی کسی غلط اضافه کرده؟

سرم رو بالا انداختم و هول شده گفتم:

– نه نه، من راستش دو روز پیش با آژانستون تماس گرفتم و یه
ماشین خواستم تا برام یه بسته رو برسونه جایی، اما دو روز
گذشته و هنوز اون بسته به جایی که می‌خواستم نرسیده.

اخم‌هاش عمیق تر شد و دستش رو مشت کرد.

– قیمتی بود؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

– متاسفانه اینقدر قیمتی که اگه پیداش نکنم کارم رو از دست میدم.

دفتر بزرگ روبه روش رو باز کرد و من به وضوح دیدم که دست‌هاش می‌لرزید.

– تا حالا همچین اتفاقی توی آژانس من نیوفتاده راننده های من دزد نیستن.

با عجله جلو تر رفتم.

– نه نه، اون بسته‌ی من ارزش مادی نداشت، یه سری طرح بود، بعید می‌دونم دزدیده باشنش.

چشم‌هایش رو بالا کشید و نگاهم کرد، انگار کمی خیالش راحت شد که لرزش دست‌ها و صدایش به وضوح کم شد و گفت:

– اسم راننده مدل ماشین؟

لبم رو گزیدم و ناخونم شستم و زیر دندونم گرفتم:

– نمی‌دونم، یعنی ندیدم، راننده یه مرد میانسال بود، اومد بالا تو شرکت بهش تحویل دادم.

نکنه واسه اینجا نبود، پس چطور اومد اونجا؟

– چطور به کسی که نمی‌شناختی اطمینان کردی رسیدی چیزی؟

وا رفته روی مبل داغون نشستم، لعنتی اینقدر سفت بود که صورتم جمع شد.

– حالا من چیکار کنم؟

اخراج می‌شم به خدا.

– از قیافش چیزی یادت هست؟ آگه از راننده‌های من باشه می‌تونم پیدااش کنم.

اینقدر استرس داشتم که از تصویر اون مرد به جز یه تصویر مبهم چیزی نداشتم، فقط یه چیز اونم انگشت شستی که ناخونش به کل سیاه بود و موقع گرفتن بسته‌ی طرح‌ها دیده بودم.

– قیافه‌ش یادم نیست فقط انگشت شستش ناخونش به کل سیاه بود.

متعجب نگاهم کرد و شستش رو بالا آورد خدایا من و بکش راحت‌م کن این چه شانسیه؟
انگشت شستش دقیقاً همونجوری سیاه بود.

– این شد نشونه؟

فقط نگاهش کردم و آه کشیدم حالا باید چیکار می‌کردم.

- آقا هیچ راهی نیست؟

نمیشه از راننده هاتون پرسیدن اونا حتماً می‌دونن؟

سری به تایید تکون داد.

- شما شماره‌تو بذار هر کدوم از بچه‌ها اومد می‌پرسم، اگه پیدا کردم بهت خبر میدم، شما هم چیزی یادت اومد زنگ بزن.

از جام پا شدم و سمت میزش رفتم، خودکار آبی که بالاش جوهر پس داده بود رو از روی میزش برداشتم و با فکر به اینکه حتماً بالاش رو مکیدن که به این روز افتاده، معده‌م بهم پی‌چید و با عجله شماره و اسمم رو گوشه برگه‌ی باز همون دفتر نوشتم.

- توروخدا بهم خبر بدین.

- خیالت تخت ته توهش و در میارم.

لبخندی زدم و سمت در راه افتادم، چه امیدی داشتم قبل از اومدن به اینجا همه چی خراب شد.

بیرون زدم و مسیر پیاده رو رو در پیش گرفتم.
حالا باید چیکار می‌کردم؟
اگه نمی‌تونستم پیداش کنم یعنی باید از کارم می‌گذشتم و
اخراج می‌شدم؟
چطوری آخه؟ من همه‌ی امیدم اون کار بود.

خسته و کوفته کلید انداختم و وارد خونه شدم، با اینکه خونه‌ی
جدیدمون رو به خاطر آپارتمان بودنش زیاد دوست نداشتم اما باز
پیچیدن بوی غذا و آرامشی که از گوشه گوشه‌ی خونه ساطع
می‌شد باعث شد کمی از آشفتگی کم بشه.

سمت آشپزخونه راه افتادم.

کجا بودن که سر و صداشون نمیومد؟

پذیرایی کوچیک خونه‌ی نقلیمون رو طی کردم و وارد آشپزخونه شدم، اما کسی داخلش نبود و صدای قل قل قرمه سبزی خوش عطر مامان آشپزخونه رو براشته بود.

سمتش رفتم و با عجله با همون ملاقه‌ی کنار گاز کمی ازش برداشتم و سمت دهنم بردم اما صدای جیغ مامان که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود هولم کرد و با چسبوندن ملاقه به لبام به بدترین شکل ممکن سوختم.

– باز از راه نرسیده اومدی سراغ گاز؟

لب پایینم رو توی دهنم کشیدم و جیغ زدم:

– آی سوختم.

ملاقه رو روی ظرفشویی انداختم و بال بال زدم، خیلی سوخته بودم وای خدا لبام پف کرد.

مامان جلو اومد، جای نوازش با کف دست محکم به کتفم کوبید.

– بیا برو اونور دست و پا چلفتی.

– آی مامان دردم گرفت، کو اون عاطفه‌ی مادری مگه من سر راهی هستم؟

کمی هولم داد و انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت.

– تو اگه دردت میومد باز نمیومدی سمت گاز، چند بار تا حالا گفتم به غذاها ناخونک نزن، تو مثلاً دختری محض رضای خدا یه کم سر سنگین باش. الانم بدو برو لباستو عوض کن شام بخوریم بابات گشنشه.

لبم رو کج و کوله کردم و حین باد زدن لبم گفتم:

– باشه، ترنج کجاست؟

کنار ظرفشویی ایستاد و حین برداشتن بشقابا از روی آبچکون
جواب داد:

– تو اتاقه مثل همیشه، تیامم شام با امیر محمدو دایی رفته
بیرون، بدو ترمه.

دستهام رو به حالت تسلیم بالا گرفتم.

– چشم مامان خوشگلم رفتم.

نگاه ازش گرفتم و سمت اتاق مشترکم با ترنج راه افتادم اما باز
میونه راه دلم طاقت نیاورد و سمت اتاق مشترک بابا و مامان رفتم
و تقه ای به در زدم.

– بابا جونم دختری که از همه بیشتر دوسش داری اومده.

صدای توام با خندهش توی گوشم پیچید و دلم برایش ضعف رفت.

– بیا تو پدرسوخته.

در رو باز کردم و سرم رو از لای در داخل بردم، مثل همیشه روی اون صندلی که چند سالی می‌شد بهش محکوم شده نشسته بود و کتاب می‌خوند.

– چطوری خوشتیپ؟

کتاب رو بست، عینک رو از روی چشمش برداشت و روی کتاب گذاشت.

– بهتر می‌شدم اگه دخترم سر ساعت میومد خونه نه الان که هوا تاریک شده.

لب ورچیدم و خودم و لوس کردم.

– ترمه بمیره نبینه خوب نیستی، کار داشتم به خدا تکرار نمی‌شه.

– خداکنه بابا جان...

- ترمه زود باش.

صدای جیغ مامان که از توی همون آشپزخونه بلند شد نداشت
ادامه بده و من چشمهام درشت شد.

لبم رو گزیدم و آروم رو به چهره‌ی شکسته‌ی بابا که تو اوج جوونی
پیر شده بود گفتم:

- تا جنگ جهانی نشده برم لباس عوض کنم.

لبه‌اش به خنده باز شد و من دلم برایش ضعف رفت، راسته که
می‌گن باباها عشق اول دختران می‌مردم برایش.

بی‌طاقت سمتش دویدم و با خنده چند تا ماچ آبدار از گونه‌ش
گرفتم، ته ریش سفیدش بلند شده بود و اینقدر تیز بود که لبم
به گز گز افتاد.

- قربونت برم من با اون صورت مثل سیم ظرفشویی، این
عشقت چطوری ماچت می‌کنه آخه!؟

اخم مصلحتی کرد و حین هدایتم سمت در با تشر گفت:

– برو بچه، برو کم زبون بریز الان میاد حسابتو می‌رسه.

قهقهه زدم و قبل از حضور پر از خشم مامان سمت اتاقم راه افتادم.

فقط به خاطر بابا و وضعیتش مجبور شدیم خونه‌ی قشنگمون رو با اون حیاط دلبرش بفروشیم و توی زندانی به اسم آپارتمان اسیر بشیم، اونجا کلی پله داشت و بابا همیشه محکوم به اتاقش بود، اما اینجا همکف بود و هر وقت که می‌خواست بیرون می‌رفت.

در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم.

اتاق اینقدر کوچک بود که تو نگاه اول ترنج رو دیدم، روی تختش دراز کشیده بود و حرصی نگاهم می‌کرد.

می‌دونستم از چی حرص می‌خوره و نیشم رو تا بناگوش براش باز کردم.

– چطوری عشقم؟

چند بار پشت هم بهم چشم غره رفت و کتاب توی دستش رو
محکم بست.

– تا کی می‌خوای مثل گاو بیای تو اتاق؟
چرا در نمی‌زنی؟

کیفم رو با کلافگی روی تخت خودم پرت کردم و دست‌هام رو به
کمرم زدم.

– محض اطلاعات اینجا اتاق منم هست، کی واسه رفتن تو اتاق
خودش در می‌زنه؟

– بله، ولی گیرم من لخت بودم آخه در زدن نمی‌گشتت که.

بی‌خیال شونه ای بالا انداختم.

– والا چیز جدیدی که نداری هر چی داری عینشو منم دارم
عشقم، ما دوقلوی همسانیم یعنی کپی برابر اصل، نگران چی
هستی من تنتو تو تن خودم می‌بینم.

دیگه تسلیم شد که با خنده گفت:

– چی شد؟ جلسه با رئیست خوب پیش رفت؟ دیگه پیغام ندادی
نگران شدم.

شالم رو از سرم کشیدم و حین باز کردن دکمه‌های ماتتوی فرم
گفتم:

– مزخرف ترین لحظه‌های عمرم و امروز گذروندم، خاله زهره هم
اینقدر غر زده که مغزم گنجایش نداره.

الان پاشو بریم دیر اومدم خونه مامان خیلی عصبانیه بعد حرف
می‌زنیم.

ابروهایی که دقیقاً شبیهه ابروهای من بود رو بالا انداخت.

– وا چرا عصبانی تو کی مثل آدم اومدی خونه؟

با چشمک ریزی به اتاق کناری اشاره کردم.

– به خاطر من نیست که، آقاشون گشنه مونده. ماما مگه به جز
بابا دلیلی واسه عصبانیت داره؟

خندید و از جاش پا شد.

– اگه منم یه عشق اینجوری واسه خودم پیدا می‌کردما دیگه
هیچی نمی‌خواستیم.

متفکر سرم رو تگون دادم.

– آرزوی خوبیه اما باور کن یکی مثل بابا فقط یدونه واسه نمونه
زده شده.

خندید و دیگه جوابی نداد، خودشم باهام هم‌نظر بود که سکوت کرد.

مگه می‌شد یه مرد دیگه مثل بابا با این همه اخلاقای خوب و تک پیدا بشه؟

اصلاً مگه ما می‌تونستیم با دیدن عشق بین پدر و مادرمون و مدل رفتار بابا عاشق مرد دیگه ای بشیم؟

چه بخوایم چه نخوایم ما تو رفتار هر مردی دنبال یه ردی از بابا و خوبی‌هاش هستیم و این کار رو سخت می‌کنه.

با هم بیرون رفتیم و شونه‌ش رو نوازش کردم.

– تو برو من دستامو بشورم میام.

فقط سرش رو تکون داد و من سمت سرویس بهداشتی راه افتادم، حتی یه لحظه هم نمی‌تونستم از فکر اون طرحا بیرون پیام، مدام به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا همچین حماقتی کردم.

با این وضعیت بابا و حقوق از کار افتادگی که می‌گرفت آگه اخراج می‌شدم دیگه باید قید درس خوندن رو می‌زدم.

چطور تونستم با دست‌های خودم اون همه تلاشم رو به آتیش بکشم، من حتی روی پاداش اون طرحایی که چند شب به خاطرشون نخوابیدم حساب کرده بودم.

خدایا چند تا کتاب مهم نیاز داشتم و الان با این وضعیت همه‌ی برنامه‌هام بهم ریخته بود.

وارد سرویس شدم، قبل از شستن دست و صورتم یه دور موهای بلندم رو باز کردم و محکم بالای سرم بستم.

خیلی زود دست و صورتم رو شستم و سمت آشپزخونه راه افتادم، اینقدر گشنه بودم که می‌تونستم لااقل چند دقیقه به مشکلاتم فکر نکنم و غدامو بخورم.

– سلامی دوباره بر اهل خونه.

مامان با حرص نگاهم کرد، همیشه به قول خودش با این سبک سری‌هام مشکل داشت اما من همین بودم و نمی‌تونستم عوض بشم.

بابا لبخند زد و ترنج سری به تأسف تکون داد.

بوی خوش قرمه سبزی و معده‌ی خالی من دیگه جای هیچ حرفی نداشت، پشت میز نشستیم و بلافاصله واسه خودم غذا کشیدم که مامان با اون لحن به شدت متأسفش شروع به صحبت کرد:

– من موندم اون پسر با کمالات و با شخصیت زهرا خانوم از چیه این دختر خوشش اومده!؟

تند تند قاشق پر از برنج رو توی دهنم گذاشتم، اصولاً در مورد خوش اومدن که صحبت می‌شد من این وسط کاره ای نبودم، چون خواستگار معمولاً واسه ترنج سر به زیر و مهربون میومد، درست‌ه قیافه‌هامون کپی هم بود اما خب از نظر اخلاقی اون مورد پسند بود.

– مگه چشمه دخترم؟! خانومه، مثل ماه می‌مونه، این چه حرفیه؟

یه قاشق دیگه از برنج رو توی دهنم گذاشتم، اینقدر مقدارش زیاد بود که از گوشه‌های لبم بیرون ریخت و مامان بهم اشاره کرد.

– بله مثل ماه که هست، فقط غذا خوردنشو ببین این یه نمونه‌شه، انگار قحطی زده‌ست.

با این حرفش نگاهم رو دادم به ترنج، مثل همیشه متین و خوشگل داشت غذاش رو می‌خورد، نگاهم رو گرفتم و با همون دهن پر گفتم:

– به این خوشگلی غذا می‌خوره چشه مگه؟

مامان حرصی نگاهم کرد و حین برداشتن نمکدون از جلوی بابا گفت:

– کوفت بخوری دهن‌تو تمیز کن، با توام نه ترنج.

یه لحظه نفهمیدم چی شد، یه نگاه به بابا و لبخندش انداختم یه نگاه به مامان و اخمش، محتویات دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– خواستگار ترنج به غذا خوردن من چیکار داره!؟

– من گفتم خواستگار ترنجه؟

خواستگار اون باشه که معقوله، من موندم دکتر مملکت از چیه تو خوشش اومده؟

از اون هر روز زمین خوردنت جلوی در یا با سر رفتن تو درو دیوار؟

اوضاع اینقدر واسم خنده دار بود که نیشم تا بناگوش باز شد و مامان جوره دیگه ای پیش خودش تفسیرش کرد.

– الان یعنی پسر دکتر زهرا خانوم که چشم ما رو درآورده با پسر دردونه‌ش اومده خواستگاری من؟

مامان بلافاصله نیشگونی از بازوم گرفت.

- زهرمار چه خوششم اومده خجالت نمی‌کشه جلوی باباش.

با صورت جمع شده بازوم رو ماساژ دادم.

- ای بابا خواستگار دکتر دارم باز نیشگون می‌گیری؟

پدر سوخته گفتن زیر لب بابا رو شنیدم اما مامان اینقدر عصبی بود که نتونست مثل همیشه با شوخی اوضاع رو آروم کنه.

- ترمه به خدا می‌زنم لهت می‌کنم بفهم چی می‌گی.

خندیدم و بیشتر کفریش کردم.

- حالا کی قراره بیاد به غلامی قبولش کنم؟

اینبار دیگه عملاً واسه کتک زدنم از جاش پاشد که بابا دستش رو گرفت.

– بیشن خانومم، بشین تاج سرم، عصبانیت نداره که شوخی می‌کنه.

مامان چپ نگاهم کرد و حین چشم غره رفتن سر جاش نشست.

– من نمی‌دونم این دختر به کی رفته اینقدر بی‌حیاست!؟

خواستم چیزی بگم که با لگد محکم ترنج خفه شدم و حین ماساژ دادن جای ضربه هر چی بد و بیراه بلد بودم زیر لب تشارش کردم.

– واسه آخر هفته اگه مناسبه بگم بیان؟

به بابا نگاه کردم، واسه جواب دادن به مامان منتظر من بود اما من هیچ قصدی واسه ازدواج نداشتم، اونم با مردی که قطعاً از هر نظر از من سر تر بود، شاید نباید خودم رو اینقدر دست پایین می‌گرفتم ولی واقعاً زن یه دکتر شدن رو توی خودم نمی‌دیدم.

– بابا من الان قصد ازدواج....

– تو غلط کردی.

مامان حتی اجازه نداد جمله‌م تموم بشه، با دلخوری نگاهش کردم
که بابا با جدیت گفت:

– یعنی چی خانوم؟

زندگی این دختره خودش باید تصمیم بگیره.

مامان اخم کرد.

– مگه من دارم براش تصمیم می‌گیرم!؟

بذارین بیان حرف بزنیم خودش با پسره حرف بزنه شاید پسندید،
همینجوری روی هوا چرا می‌گه نه؟

فقط نگاهشون کردم، که بابا ادامه داد:

– بگو بیان بعدش تصمیم با ترمه.

لبخندی به چهره‌ش زدم و دیگه ترجیح دادم سکوت کنم، شاید باید جدی تر فکر می‌کردم، بعد اخراجم دیگه دلیلی واسه ازدواج نکردن نداشتم.

حتی جرأت اینکه به بقیه بگم چه گندی زدم نداشتم، می‌دونستم خاله هم چیزی نمی‌گه پس تا خودم نمی‌گفتم کسی متوجه نمی‌شد.

مثل هر روز هفت صبح کیف و معجون دست سازم رو برداشته بودم و بدون سر و صدای اضافه از خونه بیرون زده بودم.

تا همین الان که ساعت ده صبح بود توی پارک نشسته بودم و خیره به افق آه رو همراه با خمیازه‌های بلند ناشی از بی‌خوابی می‌کشیدم.

وضعیت شرکت و موندگاریم اونجا که به نازکی تار مو بود از یه طرف، این خواستگاریه بی‌موقع از طرف مردی که با هر بار دیدنش نظرم به قد و بالاش جلب می‌شد هم از یه طرف.

نگاهم رو توی پارک چرخ دادم، دقیقاً دور استخر کوچیک و اون آب‌نمایی که شمایل دلفین داشت تعداد زیادی پیر مرد مشغول ورزش بودن.

باز آه کشیدم، با این وضعیت و چیزی که مدیر عامل در مورد پیدا کردن طرح‌ها گفته بود شرکت که نمی‌تونستم برم همه‌ی امیدم به اون آژانس بود و از اونم که خبری نبود.
نکنه یادش رفته بود؟

با این فکر با عجله گوشیم رو برداشتم و با یه چشم غره‌ی اساسی به گلس شکسته‌ش که روز به روز داشت به تعداد ترک‌هاش اضافه می‌شد قفلش رو باز کردم، باید یه روز می‌بردمش تا درستش کنم.

کارت آژانس رو از توی کیفم برداشتم و شماره‌ای که روش حک شده بود رو گرفتم، واقعاً واسه عکس روی کارت نمی‌تونستن از ماشین بهتری استفاده کنن، آخه پراید؟
واقعاً بی‌سلیقه بودن، آخه پراید لای باغ گل شد طرح؟

بوق دوم رو خورد و جواب داد:

– آژانس طلوع بفرمایید؟

دیروز اینقدر گیج بودم که حتی اسمش رو نپرسیدم، این همون مرد بود یا نه؟ با احتیاط گفتم:

– سلام من نیکو هستم، دیروز مزاحمتون شدم.

کمی مکث کرد و مردد گفت:

– به جا نیاوردم؟

لبم رو پر از استرس تر کردم و کارت رو توی مشتتم فشردم،
صدای پشت هم سوت زدن اون مربی دیگه داشت واقعاً کلافه‌م
می‌کرد، چه خبر بود اینقدر سوت می‌زد؟

– قرار شد یه لطفی به من بکنین.

باز مکث کرد و اینبار گفت:

– من اطلاعی ندارم خانوم اجازه بدین گوشی رو بدم به مراد خان.

قبل از اینکه چیزی بگم صدای تقی به گوشم رسید، انگار که
گوشی رو روی میز شیشه‌ای گذاشت و چند دقیقه بعد یه صدای
زمخت که شک نداشتم واسه همون مرد دیروزی بود تو گوشم
پیچید، واقعاً که مراد خان برازنده‌ش بود.

– بله؟

– سلام نیکو هستم، خبری نشد آقا مراد قرار بود به من زنگ
بزنین؟

کمی مکث کرد و با صدای بلندی گفت:

– آها شمایی آبجی؟ هر چی گشتم نتونستم شماره تو لابه‌لای اون همه کاغذ پیدا کنم، راننده رو پیدا کردم خانوم، الان اینجاست.

می‌خوای گوشی و بدم دستت یا میای اینجا؟

از جا پریدم و ضربان قلبم اینقدر اوج گرفت که یادم رفت می‌خواستم مثل فیلما بگم من آبجی شما نیستم آقا.

تند تند گفتم:

– آقا توروخدا نره جایی تا نیم ساعت دیگه اونجام.

– خیالت راحت آبجی گوششو کشیدم، هست تا بیای.

حتی نفهمیدم چطوری تماس رو قطع کردم و سمت خیابون دویدم، واسه اولین ماشین دست تکون دادم و با عجله آدرس رو دادم.

استرس داشتم و نخوردن صبحانه حالم رو اینقدر بد کرده بود
می‌خواستم عق بزخم، با ناتوانی کمی از معجونم رو سر کشیدم و
معددهم بیشتر بهم پیچید، ای خدا حواسم نبود آبلیموشو زیاد
ریخته بودم.

لعنت به این حواس پرتیم، شیشه رو پایین دادم تا باد صورتم رو
نوازش کنه و کمی از این حالت تهوع کاسته بشه.

ماشین که توقف کرد، در رو باز کردم و پریدم بیرون که صدای
بلند راننده من و به خودم آورد.

– آهای خانوم کرایهت چی پس؟

پوفی کشیدم و با عجله از تو جیب کوله‌ی جینم دو تا اسکناس
بیرون آوردم، خم شدم و از شیشه سمتش گرفتم.

– ببخشید آقا عجله دارم.

باز عقبگرد کردم که صدایش روی اعصابم خط کشید.

– وایستا بقیه‌شو بگیر.

سمت آژانس دوبیدم و صدام رو بلند کردم:

– باشه واسه خودت.

با همون شتاب خودم رو داخل آژانس پرت کردم، اینبار چهار نفر دیگه هم اونجا بودن که من اون راننده رو بینشون کاملاً تشخیص دادم.

همه متعجب نگاهم می‌کردن و من با قدم‌های بلند سمت اون مرد که با دیدنم ایستاد رفتم و اخم‌هام رو کشیدم توی هم.

– خیانت در امانت می‌کنی آقا؟ بسته‌ی من کجاست؟

چشم‌هایش درشت شد و نیم‌نگاهی به اطرافیان‌ش که همه مشغول پیچ‌پیچ شدن انداخت، انگار خیلی واسش گرون تموم شد که مثل خودم اخم کرد.

– خیانت چیه خانوم!؟

درست حرف بزن، من بسته رو رسوندم همونجا که گفتی.

دست به کمر شدم، حالا دیگه خشم داشت مثل همیشه منطقم رو از بین می‌برد و اگه کمی دیگه طول می‌کشید احتمالاً بهش حمله می‌کردم و تمام صورتش رو با چنگ می‌کندم.

– چرا دروغ می‌گی؟

هیچ می‌دونی با این کارت من اخراج شدم؟ هیچ بسته ای به کارخونه نرسیده، خدا لعنتت کنه.

صورتش رو جمع کرد و دستش رو توی هوا تکون داد.

عصبی بودم و این رفتارای حق به جانبش دیوونه ترم می‌کرد. حیف که کارم بهش گیر بود و نمی‌شد دونه دونه اون سیبیلای زشتش رو از ریشه بکنم.

– کدوم کارخونه بابا برو خدا روزیتو.....

– درست حرف بزن حسن.

صدای مراد بود که از پشت همون میز این راننده‌ی بی‌شعور رو مخاطب قرار داد و سیبیلای پر پشتش رو نجات داد، چون اگه اون جمله رو که احتمالاً با یه فحش تموم می‌کرد بیخیال اطلاعات گرفتن می‌شدم و میوفتادم به جونش.

یه قدم جلو رفتم و سعی کردم آرومتر صحبت کنم با دعوا هیچی درست نمی‌شد.

– بسته‌ی من کجاست؟

پوفی کشید و عصبی گفت:

– شما خودت یکی و فرستادی گفتی آدرس اول کنسله وردار ببر جای دیگه، چه بدبختی ای گیر کردیما.

گیج نگاهش کردم و به خودم اشاره کردم.

– من؟

چشم‌هایش رو توی کاسه چرخوند و من لپم رو از تو جوییدم.

– خودت که نه، یه آقای دم در همون شرکت ایستاده بود، بیرون که اومدم جلوم و گرفت گفت آدرس عوض شده وردار ببر اینجا.

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم، اصلاً با عقل جور در نمیومد، کی بود اون مرد؟!

اصلاً از کجا این راننده رو می‌شناخت؟

– اصلاً چیزی که می‌گی با عقل جور در میاد آقا؟

اینبار دیگه خیلی عصبی شد که داد زد و گوشم سوت کشید.

– بچه رو اعصاب من راه نرو ها.

نگاهی به بقیه‌ی راننده‌ها انداختم و دستم رو به نشونه‌ی تسلیم
بالا گرفتم:

– باشه ببخشید، کجا بردی؟

چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و به زور اون لب‌های سیاهش رو
تکون داد.

– چه می‌دونم، یه عمارت اون بالا بالاها بود کلی راه رفتم تا
رسیدم، بسته رو رسوندم و تمام.

اینقدر متعجب و گیج بودم که نمی‌تونستم درست فکر کنم، یعنی
چی اون نقشه‌ها به درد کی می‌خورد! اصلاً کی همچین کاری کرده
بود؟

– آقا می‌تونی به من آدرس دقیق بدی؟
اصلاً اسمی چیزی داری من بتونم پیدا کنم؟

– خانوم من و درگیر این کارا نکن، از دکو پوزشون مشخص بود
کله گنده هستن، تو هم در نیوفت باهاشون.

نفس عمیق کشیدم، نمی‌شد بگذرم باید هر جوری که شده
راضیش می‌کردم.

– آقا خواهش می‌کنم اون آدرسو بده به من. موضوع و جنایی نکن،
تهش چهارتا طرح پارچه‌ست مواد مخدر که جابه جا نکردی وحشت
کردی!؟

کلافه سمت در راه افتاد و صداش رو روی سرش انداخت.

– ای بابا من می‌گم نره این می‌گه بدوش، من آدرس مدارس
نمی‌تونم بدم، دست از سرم بردار.

از آژانس بیرون رفت و من دنبالش دوییدم. نمی‌ذاشتم اینجوری
تموم بشه، من باید می‌فهمیدم کی پشت این داستانه.

بیرون زدم و دویدم و راهش رو سد کردم که خشمگین دست
به کمر شد و سرش رو سمت آسمون گرفت.

– خدایا بهم صبر بده.

– بهم کمک کن آقا، از کجا می‌خوان بفهمن تو بهم گفتی؟ یه
آدرسی، یه نشونی، یه چیزی که من با دست پر برم پیش رئیس.

خواست دهن باز کنه اما بوق ممتد ماشینی که از کنارمون گذشت
نذاشت و اون مرد فحش رکیکی به رانند داد، لب گزیدم که
سمتم چرخید و گفت:

– آدرس همون اطراف نیاوران بود، دقیقاً یادم نیست اما اون که
بسته رو براش بردم اسمش بخشایش بود.

مات شدم و گوشم سوت کشید، حس کردم نفس نمی‌تونم بکشم.

بخشایش؟ یعنی چی؟

کار خودشون بود اما چرا؟!

نکنه می‌خواستن اخراجم کنن و به خاطر خاله رودروایسی داشتن
و این نقشه رو کشیدن؟
کار کار خودشون بود.

لعنت بهشون این چه بازی ای بود؟

– حالت خوبه خانوم؟

نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به پیشونی عرق کرده‌م کشیدم و
زیر لب گفتم:

– آقا می‌تونن من و تا جایی برسونی؟

– اونجا نمی‌برمتا گفته باشم.

سرم رو بالا انداختم.

– نه می‌خوام برم سر کارم.

- بشین بریم.

حالا که کمی زمان گذشته بود گیج بودن جاش رو به خشم داده بود و داشتم منفجر می‌شدم.

وارد اتاقک آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی ده رو فشردم، فشردن که نه جوری مشت کوییدم که ناله‌ی استخونام در اومد.

- آی مامان دستم.

چند بار به اون دکمه‌ی کذایی چشم غره رفتم، حتی ادای فیلم‌هارو در آوردن هم بهم نیومده بود.

صاف ایستادم و اخم کردم، من باید تکلیفم رو با اون بخشایش
لعتتی مغرور که با اون مدل حرف زدنش حسابی اذیتم کرده بود
روشن می‌کردم.

همون مدیر عامل اصلی شرکت که همیشه پشت پرده بود.
البته تکلیف دایان بخشایش رو هم مشخص می‌کردم اونو باید تو
جمع ضایع می‌کردم، تو خفا مزه نداشت.

به طبقه‌ی مورد نظر رسیدم و از آسانسور خارج شدم، در واحد رو
جوری باز کردم که منشی از جا پرید و متعجب نگاهم کرد.

– چه خبره خانوم نیکو؟

با چند قدم بلند جلو رفتم و کنار میزش ایستادم، کف هر دو
دستم رو با خشم روی میز کوبیدم و صداهم رو انداختم توی سرم،
حتی نگاه سخته‌ای حسنی به در اتاق رئیس‌م نتونست ترس به
دلم بندازه، من داشتم منفجر می‌شدم و حس بد بازیچه شدن
اعصابم رو خراب می‌کرد.

– می‌خوام با بخشایش حرف بزنم.

لبش رو گزید و با صدای پایینی گفت:

– آروم باش می‌شنوه، یعنی چی بخشایش؟

دیوونه شدی یه آقا بذار تنگش.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم، اینقدر عصبانی بودم که هیچی واسم مهم نباشه، نگاهم رو ازش گرفتم و با یه قدم بلند در اتاق رو دقیقاً مثل در شرکت باز کردم که در به دیوار کوبیده شد و صدای مهیبی داد.

توی همون درگاه دیدمش، سرش رو از توی برگه‌ی روی میز بیرون آورد و جوری اخم کرد که واسه یه لحظه به خودم لرزیدم و نگران شلوارم شدم.

حسنی وارد شد، کمی هولم داد و رو بهش گفت:

– من حلش می‌کنم قربان ببخشید.

خواست در رو ببنده که با عجله داخل شدم و صدام رو بلند
کردم:

– حلش می‌کنم چیه! من خودم باید حلش کنم.

خواست باز چیزی بگه که با کوبیده شدن دست بخشایش روی میز
و فریادش جفتمون توی جا پریدیم.

– برو بیرون حسنی.

حسنی با عجله بیرون رفت و به محض بستن در اون مرد از پشت
میز بلند شد.

میز رو دور زد و جوری سمتم قدم برداشت که ترسیده یه قدم
عقب رفتم، پام به مبل گیر کرد و روی مبل پرت شدم.

روبه روم ایستاد و از بالا نگاهم کرد، رگای بیرون زده‌ی
پیشونیش نشون از خشمش داشت و دست مشت شدش احتمالاً
واسه کوبیدن توی دهن من بود اما صداش برعکس ظاهرش خیلی
معمولی گفت:

– اگه دليلت واسه كاري كه كردي قانع كننده نباشه بلایي به سرت
ميارم با پای خودت تتونی از این اتاق بیرون بری.

آب دهنم رو قورت دادم، ترسیده بودم اما اگه كم میاوردم
نمی‌تونستم از خودم دفاع كنم، من كار اشتباهی نكرده بودم، پس
از جام پا شدم و با اخم سینه به سینه‌ش ایستادم، قدم تا
گردنش بود و كمی سرم رو بالا گرفتم تا توی چشم‌هاش نگاه كنم.

– باورم نمی‌شه مقصر باشین و الان اینجور حق به جانب.

دم و باز دم خشمگینش چتری‌های کوتاه‌م رو تكون داد و عطر
خوش بوش تمام ریه‌م رو گرفت. دست به كمر شد و با چشم‌های
ریز شده گفت:

– مقصر چی؟

پوزخند پر صدایی به صورت عصییش زدم و جواب دادم:

– اینکه شما از جای اون طرح‌ها خبر داری، اینکه تمام این مسخره بازی‌ها یه نقشه بوده تا من و اخراج کنین.

– چی داری می‌گی زده به سرت!؟

دست به سینه شدم و قری به گردنم دادم.

– اونی که زده به سرش من نیستم، البته شاید مقصر اصلی اون یکی بخشایش باشه، بالاخره عقده ای اصلی اونه.

انگار خیلی عصبیش کردم که به بازوم چنگ زد و من و سمت خودش کشید.

صورتتم از فشار انگشت‌هاش توی هم شد و توی صورتتم غریب:

– مثل آدم حرف بزن تا گردنت و خورد نکردم.

واسه یه لحظه ترس ورمداشت، نکنه اینا همش بازی اون راننده بود؟

نکنه اینا مقصر نیستن؟

آب دهنم رو بلعیدم و سعی کردم محکم باشم، نمی‌دونم موفق بودم یا نه اما صدام نلرزید.

– تمام دیروز و دنبال اون راننده بودم امروز پیداش کردم، گفت بعد از من یه مرد آدرس و عوض کرده و یه آدرس دیگه داده.

انگار اونم به اندازه‌ی من بعد شنیدن این حرف متعجب شد که دستش شل شد و گفت:

– کدوم مرد، کدوم آدرس!؟

– نمی‌دونم گفت بسته رو برده به یه آدرس تو نیاوران عمارت یکی به اسم بخشایش.

اولش با تعجب نگاهم کرد و کم کم صورتش رو به سرخی رفت، اینقدر به خودش و بازوی من فشار آورد که داشتم از ترس سکت می‌کردم.

– مطمئنی؟

– به... به من اینجوری گفت، من فکر کردم کار شماست... آی دستم.

بازوم رو با فشار ول کرد و حین فرو کردن دستهاش توی جیب شلوار خوشدوختش گفت:

– فقط یه آدم با مغز کوچیک می‌تونه همچین فکر احمقانه‌ای بکنه، اگه من می‌خواستم اخراجت کنم احتیاج به بازی نداشتم پرتت می‌کردم بیرون، الانم برو سرکارت، به خاطر این کاری که کردی کسری می‌خوری و از این به بعد حواسم شدیداً بهت هست.

لبم رو گزیدم، با حس خوبی که از جمله‌ی آخرش گرفتم کمی نیشم رو باز کردم.

– برم سر کارم یعنی اخراج نیستم؟

– حرفم کاملاً واضح بود بفرمایید.

با مظلومانه ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم سری به تأیید
تکون دادم.

اینقدر عصبانی بود که نمی‌شد حرف اضافه ای زد، پس فقط با یه
چشم زیر لب از کنارش گذشتم... لااقل کارم رو داشتم.

رمان مه ربا به نویسندگی مهری هاشمی جزء رمان های
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)